

شعرهای زندان احسان طبری



یک- فرسایش در خزان

روزگاری گذشت بر ما، دراز، سراسر، رمز و راز، پر تشیب و فراز.
زمین چرخان بود و خورشید تابان.
زمان در دوران ابدی خویش، غلتان.
نبات بسامان بود، و رودها روان، بادها همچنان وزان، بلبلان نغمه خوان، گل ها الوان، و ما،
آب در هاون کوفتیم سالیان.
آسمان را شیار می زدیم و زمین را به آیش رها.
قرن ها در پی آب تیره گون خضر، دویدیم به سر و به پا.
پیاله های تهی در دست هامان در گردش بود، و به صدای سفالین شان دل خوش بودیم.
فضای سنگین زمان، جز ناله غمگانه مان، جز نعره های خوف انگیز جباران، در خود
نداشت، و کرده هامان، جز یوغ صاحبان زر، نمی شناخت، و عضلاتمان تجربه کرده بود،
سال ها تازیانه رنج را، و معتاد بود.
چشم ها غرقه در گودال تشویش بود، و قلب ها در سینه ها ریش ریش.
از پهنه کبود دریا، جز غرقگی نصیبمان نبود، و از تابش امواج درخشان و طلائی خورشید،
جز تیرگی چهره هامان.

بسیط زمین در پهنه آرزو هامان تنگ بود.
چشم در آسمان دوختیم، آتش افسانه های شیرین را برافروختیم، هرکول را برافراشتیم،
برگی پشتش را به خاک کشاند.
آشیل را کاشتیم،
نقصان در ریشه داشت.
اسفندیار را روئین ساختیم،

تیر زمانش دو چشم، بی امان دوخت.
فریاد برآوردیم، رنج هامان را به یادها سپردیم، چو ابرها در بهار، گریستیم زار زار.
اسپارتاکوس، از رم برخاست، با برده های بی شمار، بهر کارزار.
کاوه آهنین، پرچم چرمین برافراشت، صف در صف بیاراست، فاعلان زمین را،
لیک، خدعه در کف جباران بود و زمانشان بکام، و ما را، بهره، خون بود.

زمین همچنان می گردید و باد در وزش خویش مدام.
و دو همزاد، روز و شب، از مادر زمان در زایش، گام به گام.
و جهان، در حسرت مسیح می سوخت.

تو آمدی، نه از فراز، که از فرود، از زمین، نه آسمان، نه زان منظری که قرن ها چشم
گشاده بودیم به انتظار.
آمدی، عاشقانه آمدی، بر لبانت زمزمه دردهامان جاری بود، در دستانت، مرهم زخم کهنه
سالیان.

فریاد برآوردی:
آسمان را به آیش رها کنید! »
زمین را به موران وامگذارید!
ای باد بدستان! ...
طوفان، در دستتان خانه دارد،
زمین، بر دو عمودتان استوار است،
خورشید، از نگاهتان می زاید،
ابره های تیره را در سینه هاتان محبوس مکنید!
« شهد شیرین زمان به کامتان است

دست افشانیدیم، پای کوبیدیم، چشم گشادیم و فریاد برآوردیم.
و بدینسان، پرواز را خواندی، پرنده را پراندی، جهل را ماندی، عقل را چماندی، و ما را
از لجنزار متعفن مرداب لاقیدی، بسان بطن آبی بی باک، پراندی،
در بحر خروشان، میان پیچش امواج جوشان، بنشاندی، القصه، مرا، در سرزمین خرم،
هستی نمایاندی.

کنونت، یاد می آریم، کنونت، پاس می داریم، سرودی، رفتن ره را، نمودی، پرش و چه
را.

کنون، از ماست، پریدن،
کنون، برماست، بگذشتن.

دو- پیمان

بی تفاوت نخواهم زیست، به رنج هاتان، به دردهاتان، به خانه های سرد و حقیرتان، به دست های از فقر بسته تان، به گناه بی گناه کودکان یتیمتان، و اشک های پنهان و آشکار همسرانتان، من بی تفاوت نخواهم زیست.

به شادی اندکتان، بی تفاوت نخواهم زیست.

زمانی که تفاوت آشکار است، آنجا که مردان متفاوت می میرند و زندگان متفاوت می میرند، آنجا که حاکمان متفاوت حکم می رانند، آنجا که اصوات از حنجره ها متفاوت برمی خیزند، بادهای متفاوت می وزند، و پرندگان نیز متفاوت می خوانند، چگونه می توان بی تفاوت

زیست؟

بگذار مرا گستاخ بخوانند، بگذار مرا شریر و خام پندار بنامند، من به کارها، از خرد و کلان، بی تفاوت نخواهم ماند، که کلان از خرد می خیزد، و از اندک، بی شمار.

من در تفاوت تولد یافتم، در تفاوت زیستم، در تفاوت گریستم، و بی شک در تفاوت نیز خواهم مرد، پس چگونه بی تفاوت بزیستیم؟

به رنج هاتان سوگند، به زخم هاتان سوگند، سوگند به خانه های سرد و حقیرتان، سوگند به کودکان تان،

که به تکه نانی شاد می شوند،

سوگند به آرزوهای پاکتان، من هرگز بی تفاوت نخواهم زیست.

سه- رنج نامه ی هجران

چشمه ساران خشکید، کوه در هم پیچید، سنگ ها سنگین شد، دره ها در عمق تنگ خویش،
دزدانه فرو رفتند.

ابرها جنبیدند، آسمان ترکید، گوئی، چشمه خورشید خاور، در نگاهی خشکید.
قارچها روئید، خزان شد، برگ ریزان شد، و آوای هزاران چمن، محو شد در زوزه وحشت
زای جلادان.

زمین، همه پشته گشت از کشته های سبز، و من، در زندگی، مرگ جوانی را به چشم
خویش دیدم.

آشنای دیرینه من!

وقتی تو رفتی، بوی نان گم شد در سرایش دهکده های دور دست، و کودک روستایی، به
بهانه نان، چون هنوز و همیشه، گریان ماند، و کشتزار پر حاصل میهن، در آرزوی تخم و
شیار، حسرت بدل ماند، و خفیه گاه ماران شد.
دهقان هزاران ساله میهن من، بسان آهوی افتاده در دامان صیادان، ترسان و هراسان، خیره
شد بر آسمان، در انتظار مبهم موعود.
در هیاهوی مسموم شهر، در تصادم بی وقفه آهن و دود، گرم تر، داغ شد، غارت سرمایه و
سود.

جاودانه من!

وقتی تو رفتی، جاهلان، بر جهل خویش بالیدند، ناکسان، مستانه خندیدند، عالمان، در علم
خویش، چون خری در گل، ماندند.

اما عاشقانت، آه ...

آنان که جام عشق را لاجرعه نوشیدند، آنان که در راهت، مردانه کوشیدند، آنان که چون
پروانه ای در گرد شمعت، بی باک شوریدند، جوشن خونین رزمت را، جانانه پوشیدند.
چونان تک چشمه جوشان تاریخ، بی ذره ای تردید، جوشیدند، بسان حیدر میدان، بسان خسرو
مردان، خروشدند.

آی! آرزوی یگانه شب های تار!

آی! خورشید بی غبار!

آی! دریای بی کنار!

باز آی، که زمزمه شبانه مادران، بر گاهواره کودکان، سوزناک تر شده است.
باز آی!

که جنگل سبز کرانه ات، اسیر دستان غارتگر بادهای صرصر است.

باز آی!

و در قلبهای شیار خورده مان، بذر سبز حیات را بنشان.

باز آی!

که پروانه های رنگارنگ بهار زندگی، در زمستان هجران یخ بستند.

تندیس های یخین، از سردابه های متعفن قد افراشتند.

نام مان را ننگ می خواهند، قلب مان را تنگ می خواهند، زنده ها را مرده می خواهند،
مرده ها را شلاق خورده می خواهند.

آی! ... مروای شبانه مادران نثارت باد!

بازآی!

که فریاد تره به نان نرسیده ها را، چه کس، جز تو، پاسخ گوست؟

بازآی!

که ما درمانده ایم.

در سوکِ کدامین یار بگرییم؟

در هجر کدامین عاشق بردار، بنالیم؟

در کدامین راغ؟

در کدامین باغ بخوانیم؟

ناکسانِ سرمست از باده فتح، ابلهانه می پندارند که جاویدند.

کنون، با دوصد خدعه و نیرنگ، ز من انکار می خواهند، ز من بسیار می خواهند.

مرا بیمار می خواهند، ترا بی یار می خواهند، مرا رنجور، مرا بی عار، مرا با هزاران

آرزو،

آه بی هیچ گفتگو،

بردار می خواهند.

ترا مهجور، ترا بی شور، ترا در گور می خواهند.

ترا با صد هزاران زخم بر پیکر، بسان رستمِ دستان،

که بگذشته است از هفت خوان بدمستان،

به چاه حيله شغاد می خواهند.

کنون بازآی!

که جان، بی قرار است، غم، افزون از شمار است، دل، اندر انتظار است.

بازآی!

آی! آرزوی یگانه من!

دیرینه من!

جاودانه من!

چهار- بر مرداب تن نیلوفر اندیشه می روید

روزگار غریبی است، تن خسته و زخمی است، لیک اندیشه چابک و چالاک، روئین تن و بی باک، می تازد در روی خاره بیداد، با پرچم چرمینه حداد، با شور شیرینگونه فرهاد.

بر طناب حيله، حلقه ها زدهاند.
بر پیرهن چاک چاک و دریده یوسف، وصله ها.
خورشید انکار می شود، ماه وجودی زائد تلقی می گردد.
شب پرستان مشت مشت بر ستاره ها، رنگ شب می پاشند.
بر تتم زخم های بی شمار است.

ای بدسگالان مردمی آزار، ای ژاژخایان دشمن کار، ای شمایانی که اندیشه تان از پر مگس فراتر نمی رود، و اوج عظمت را در شکوه حشرات می بینید.
هرگز زخم هایم بساط عیشتان نخواهد شد.
زخم هایم نشان اقتدار منست، زخم هایم سوز دیرین منست.
زخم ها را شعله ور می خواهم، زخم ها را زخم تر می خواهم، تا شود بزمگه نور به پا، کز شرارش یکجا، برکشد آذر گنبدپیما، کز دل تیرگی پست و بلند یلدا، به جهاند فردا.

پنج- هدیه

یگانه من!

اگر روزی از تبعید اندیشه هایم بازگردم، دو چشم بر تو نگاه خواهم داشت، و يك زبان با تو سخن خواهم گفت.

زخم های بر طبق ماه نهاده ام را، معشوق من،
و شعرهایم را، که بر پهنه چرم یاخته هایم، با تلخ رنگ سیاه هجران نگاشته ام، چون گل های
وحشی قله های دوردست،

هم وزن آرزوهایم،

به تو هدیه خواهم داد.

هدیه خواهم داد ترا، گل کینه های مشت شده ام را، یاد شاد پایمردی مردان را و نفرت از

خواری فرومایگان را.

اگر روزی از تبعید اندیشه هایم بازگردم،

رنگین کمان زندگیم را، چون روبانی، بر موهای سیاه و افشانت خواهم بست.

ستاره آسمان جوانیم را، بر سینه ات چون مدالی خواهم آویخت، و خورشید سوزان قلم را، در

مدار اقتدارت خواهم نهاد،

اگر روزی از تبعید اندیشه هایم بازگردم.

شش- اخگران اسفند

ای برزگر بذرهای پاک!
ای کشتکار بسیط خاک!
ای زنده جاوید در مغاک!
آنزمان که تو را شناختم، هیچ گاه با تنهایی خویش نساختم.
تو گنج رمز رنجهایی، تو چراغ روشن کومه ذهن مائی، خورشید از فروغ جاودانی اندیشه
هایت، به چاه سیاه غرب در غلتید.
آسمان در سنگینی جاذبه افکارت، بر خاک تیره زمین زانو زد، و زمین در نهفت گل
آرزویت خوار شد.
ای پنهان آشکار!
یادت را هرگز در صندوق خانه قلبم پنهان نخواهم داشت.
یادت را در قاب نخواهم گرفت، خشکیده چون نعش بر دیوار.
یا چون يك اتفاق ناگوار،
برای يك روز مبادا،
در دفتر خاطراتم نخواهم نگاشت.
یادت را می نهم هر روز، در کیف مدرسه کودکان، در لابلای اوراق سپید دفترهایشان.
چون گلبرگ های گل سرخ، می نهم یادت را، در ترنم عاشقانه باد، در بلندای قامت شمشاد،
در نی نی هر نگاه، در انعطاف هر گل و گیاه، در جام خونین شقایق ها، در آزادگی جنگلان
سرو، در پرش شورانگیز هر تدری.
زمزمه می کنم یادت را، در ذهن مادری،
که چگرگوشه اش را خون آلود به خاک سپرده است،
در خلوت آن دختری،
که در فراق اشک های بی حساب ریخت.
یادت را، در کوله بار زندگیم می نهم، چون دوره گردی در کوی و برزن خلوت و خاموش
روستاهای غم گرفته.
آواز می دهم یادت را، در تمرکز انسانی شهرها.
منفجر می کنم در آواز دسته جمعی دختران شالیکار،
که تا زانو در گل فرو رفته اند،
در معادن سیاه ذغال شمال، در گنبدهای نفتی جنوب، در کومه سرد و حقیر ایلات چادرنشین
غرب، در صحاری بی برگ و پوشش شرق.
یادت را،
چون پیچکی، می رویانم بر فراز دیوارهای شهر، بر کابل های زنگ خانه ها، در انعکاس بی
وقفه آینه ها.
یادت را،
هر پگاه بر چهره می ززم چون آب، تا برجهاندم از خواب.
یادت را چون کرده نان، بر سفره طعام خویش می نهم هر روز، و هر روز در آینه یادت،
گیسوان بلند معشوقم را شانه می کنم.
من آب می دهم، تشنگان دشت را آب می دهم، رمز سراب می دهم.
من عاشق بی خانه را، من بلبل آواره را، با تو جواب می دهم.
من گنبد دوار را، من کودک گهواره را هم با تو تاب می دهم.

در من روان شو!
در عروق خون گرفته ام، بر زبان دوخته ام، بر قلب فروخته ام.
ای ماه، ای دلیل راه، در این شبان سیاه، در این خزان تباه، مرا بخواه، مرا بخواه!

هفت - اکتبر

زمین را مادری پندار، زمانش یار.
سال های بسیار، این دو دلدار، ز بهر نوباره ای، بنهادند قرار.
از بد حادثه ایام بود که زمین سقط نمود، آنچه را داشت به تن، آنچه را خواست به جان.
باز پیوند نگسست، باز پیمان نشکست.
لیک در این دوران، باز پیچید زمین، نطفه اش بست زمان، نطفه ای بس سنگین.
وز فغان مادر، توپ ها شد غران، باده ها شد طوفان، خاک ها شد رنگین، آسمان گشت سیاه،
آبی اش تیره نمود، چهره اش خاک آلود، خلوتش جنگ ربود.
و در این زایش و درد، و در این وحشت و خون، مام میهن زائید، طفلی آمد به جهان، که ورا
نام نهادند اکتبر، که چون نیلوفر، بنشست به مرداب زمین، که چو خورشید، درخشید به
سیمای زمان.

در شب تیره بیداد و فغان، گمراهان ره یافتند.
در زمستان سیاه هجران، بی دلان مه یافتند.
در جهان هلهله شد، که بیامد موعود، که بسوزیدش عود، آری اکتبر رسید، پرده و ستر
درید.

عاشقان خنده زنید!

سازها ساز کنید، دل ها محرم این راز کنید، جهل و بیداد رمید، گاه خوشبختی رسید.

آی اکتبر!

ز ما بر تو درود،

آی اکتبر!

ز ما بر تو سلام.

هشت- وعده دیدار

در انتهای روز، در هنگامه غروب، با ستارگان، وعده دیدار دارم در آسمان.
من هر شب، با خیش نگاهم، زمین آسمان شبزده را شخم می زرم، تا بشکفد گل اختران،
شب، نورشان را با چشم هایم می بویم.
و آنگاه پرپر می شود گل ستاره ها، که فانوس روشن زبرجد، تیغ شعاع برمی کشد از نیام.
شب می گریزد، گوئی خون اختران می ریزد، که فلق می شود سرخ فام.
ای آنکه در برابر چشمانم بستر پولادین نهادی!
ای آنکه آسمان ذهنم را بی ستاره می خواهی!
من، هر شب در آسمان، وعده دیدار دارم با ستارگان.

نه- بمباران

شبی تیره است، سکوت چیره است، زجره ها حاکمیت شب را جار می زنند.
در شب کوچه های بی حصار دشت، ستاره ها بر متن آسمان چسبیده اند، و از دور، چشمک
می زنند آهسته و آرام، چون دلداده ای از آنسوی پرچین انتظار، در شب نشینی دزدانه اش،
دل ز معشوق می برد پنهان.
در حیاط قیرگون شب، در خانه ای حقیر، دخترکی با مدادی کوچک، می نویسد مشق فردایش
را، بزیر سایه نور چراغی، که با رنج پدر می سوزد.
آهسته زمزمه می کند، دخترک با خود، مشق فردایش را،
«... ستاره زیباست، من ستاره ها را دوست دارم»
ناگهان از دیولاخ شب، دیو مرغی با پر و پیکری آهنین، با مزاج و دمی آتشین، تخم مرگ و
تخریب، در دامن جذاب جاذبه زمین می نهد.
آنک، دیوک انفجار، در قفایش آوار و آتشفشان خاک بر افلاک، خروار خروار.
دخترک بر سیاه مشق فردایش خفته است، چراغ روشن شب مرده است، ستاره ها بر آسمان
چسبیده اند، و از دور چشمک می زنند، خسته و آرام، چون دلداده ای از آنسوی پرچین بلند
شب.

ده- دیار آشنا

پرندهای زیبا، که نشانی آشنا دارد، یکه و تنها، در آسمان بر فراز سرم، موج می زند چون دریا.

و تنها ارتفاع، او را ز من ساخته است جدا.
شاید،

شاید، پرنده مهاجری است، کز برکهای کوچک و آرام، از میان نهالستان های توسکا، از زادگاهم، پرگشاده است بسوی من، از سواحل سبز آبی شمال، آنجا که آفتاب، این گوی آتشین، از طشت لاجوردی خزر، چون سمندر رستاخیز می آورد در پگاه، و آنگاه، چون ققنوسی، در آتش خویش می نشیند آرام.

آنجا که باران، در وعده گاه خاک، انتظار را به نسیان سپرده است.
آنجا که اسبان چوبی کودکان، در استراحت شبانه خویش سبز می شوند، و حتی چوب دستت را بکاری، سبز خواهد شد.

همانجا که خاک، هیچگاه یائسه نمی شود، هیچگاه پروانه ها بی گل و برگ نمی مانند.
شاید از آنجا، پیامی آورده است از یاران بارانی ام.

چشم ها می گردند، در هیاهوی سکوت ناهنجار تراکم بیمارگونه ساختمانهای زندان، مبهوت گشته است.

مرا نخواهد دید،

مرا نخواهد دید،

زیرا حصارهای تنگ مرا در خود گرفته اند، بر تن دریچه های سلولم، گوئی چو شن رزم پوشانده اند، و بدین سان، انعکاس نور بر تنم، از چشمان زیبایش، پنهان گشته است.

یازده- پیغام
تقدیم به کودکان میهنم

دارم یک پیغام، ای گل نورسته، که بگویم فرجام، ابتدا بر تو سلام.
از من و هم رزمان، بشنو اینک دو کلام.
رستی بافت کنم، گر تو باشی با من، مایه اش یافت کنم.
تاروپودش زنده، تا که بیدادگران، نکنندش پنبه.
هدیه ای بهر زمان، تار تدبیر کهن، بزند حلقه به آن، بکشد دار به دار، بهر آزادی گل، بزند
سنگ به خار، تا کند غیر فرار.
ای که میلادت خوش، برسد جفت به یار، باش با گل همراز، همچو دریای خزر، عمر تو باد
دراز.

دوازده- معشوق

می شناسم او را، پس سال های بلند، پس هر بند و کمند، پس بیداد و ستم، پس هر رنج و محن.
چون نوازنده پیر، می نوازد آهنگ، به هزاران تدبیر، می زند زخمهء هستی بر چنگ، که برقصد زهره، که بیارد باران.
مزرعی دارد سبز، که دهد میوه نور.
شعرش، گنبد مینای بلند، نثرش، طشت بلور.
خانه ای دارد گرم، آسمانش صاف، آتشش بی دود، تیغش نور، می شکافد هر شب دیجور.
راهش دور، راهیانش پرشور.
راز شیدایی بلبل داند، نقش پنهانی مل می خواند.
به صلابت، چون شیر، به حلاوت، شکر، به هدایت، پیگیر.
جامه ای باقد سبز، از برای تن عریان کویر، که زند، تارش نور، که نهد، پودش آب، بدرد پیرهن خواب و سراب.
بیشه اش انبوه است.
سر به سر شب کوه است.
یک طرف خانه سیمرخ بیاست، یک طرف آتش ققنوس بجاست، یک طرف، بال گشاید بشتاب، یک طرف، نور فشانند مهتاب، چون مهان گل بنشسته است به بار، وان میان نغمه زند مرغ هزار، نیست یک تن ز هزاران بیکار، یعنی، معشوق ببردست ز عشاق قرار.
می شناسم او را، پس سال های بلند، با فراوان عنوان، لیک، با یک پیمان، زدمش پیوند به جان، بنهم جان و جهان.
می شناسم او را، خانه اش، قلب من است، آتشش، درد من است.

سیزده- قو خورشید را انتظار می کشد
بمناسبت - ۸ مارس روز جهانی زن -

ترا انکار کردند، لطافت گلگونت را، اشک های چون خونت را، نگاه عاشقانه ات را، زیبایی
شاعرانه ات را.
سقف خانه هایت را کوتاه ساختند، بر دریچه های آرزویت گل گرفتند، و آسمان خانه ات
هماره ابری بود، و تو خورشید را انتظار می کشیدی.

دنیایت را باغچه ای نهادند، در حیاط خلوت خانه ات،
که با پرچین غمین تنهایی ... محصور شده بود،
قلب خونینت را کاشتی، و زبان خاموش و شیرینت را، و رنج ها را، و قصه های بی پایان
حقارت ها را، و تو خورشید را دردمندانه انتظار می کشیدی.

آسمان بر تو حکم راند،
به کثرت باران هایش،
و ترا نیمه خواند.
زمین بر تو شورید، و ترا انسانی حقیر نامید.
حاکمان و محکومان، توأمان بر تو حکم راندند.
همسرانت بر تو حکم راندند
و تو، مرهم دردهایشان بودی.
عاشقانت بر تو حکم راندند
آنانی که نوازش دستانت را تمنا می کردند،
فرزندان بر تو حکم راندند
هم آنانی که دیروز از پستان هایت شیره حیات می مکیدند.
و آسمان گواه بود، و ماه و خورشید گواه.
ترا در حریر پیچاندند، و تو هیچ نگفتی، و دردمندانه نگاه می کردی مظهر خورشید را.
تو را در سریر خواستند، و تو هیچ نگفتی، و نگاه می کردی.
ترا چون تابلویی رنگین، بر دیوار سرد خانه ها آویختند، و تو هیچ نگفتی، و باز هم نگاه می
کردی.

اگر مرا بر دار کردند، ترا خوار کردند.
اگر لبخند را از لبانم گرفتند، ترا هرگز لبخند نیاموختند.
اگر بال های مرا شکستند، ترا هرگز پرنده نخواستند.
من زیستم، و تو زیستی شکیب، در انتظار دراز و دردآور خورشید.

چهارده- به آنکس که به او می اندیشم

محبوب من!

نگاهم را حریصانه، بر روزن تنگ خاطره ها،

که هر روز تنگتر می شود،

می دوزم.

در رنگِ افق های دور، در سرایشیبِ تندِ فروافتادنِ يكِ شبِ بلند، در کاکلِ بلند کوهها،

که اولین تماشاگر سپیده دمانند، و اولین آشیانهء زمینی خورشید،

در پیوستِ بی گسستِ تحفهء تکرار، با تنِ خاكِ سراپا ایثار، در روندِ جاری رود، پیوسته ترا

می پویم.

گاه با خود می گویم:

این در، برای همیشه بسته خواهد ماند؟ »

و هیچگاه گشوده نخواهد شد؟

و یاخته های زمین، در انجمادِ این برفِ سنگین، عقیم خواهد گشت؟

مگر مورچگان در دهلیز نمناک و تیره زمین، توشه ای ابدی اندوخته اند؟

آه ... اگر درختان برهنة توسکا، پوششِ سبزِ حیات را، در حجمِ بلندِ ذهن خود، به

نسیان جاوید بسپارند!

و دودکش علم شده بر فرقِ خانه ها، علی الدوام از کار بماند!

زخم هایم را، دردهایم را، با کدامین مرهم التیام بخشم؟

سمندِ سرکش آرزوهای دور و نزدیک را، با کدامین کمنند در بند کشم؟

چگونه بر آتشِ جانسوزِ درونم، خاکسترِ سردِ مردگان را بپاشم؟

ترانه هایم را، و زمزمه های خلوتِ دلم را، برای که بخوانم؟

«؟ ترانه هایم را، برای که بخوانم

نه! محبوب من!

هرگز چنین نبود، من، آموخته ام این را، تو نیز بدان، که بی گمان، زمان، دق الباب خواهد

کرد، تاریخ فاتحانه در را خواهد گشود، و خورشید با لبخندی گرم، انحنای آسمان را عاشقانه

خواهد پیمود، و آنگاه بهار، مرهمی سبز، بر زخم هایمان خواهد گذاشت.

پانزده- تولدی دیگر

یگانه من!

در جوار کوهی می زیم، که نگاهت هر روز با آن در تلاقی است، باد هرازگاهی، بوی خاک باران خورده را برایم به ارمغان می آورد، و بوی سبز تنت را نیز. شب وقتی از شیار پنجرهء سلولم، ماه را می بینم، تنهایی ات را به خاطر می آورم. با خود می گویم:

« آه ... ماه نیز چون معشوقم تنهاست »

و آنگاه، به یاد موهای شبیق گونه ات می افتم، و چشمانت، که آرام بر هم می نهادی، و نوازش دستان مهرباننت، و لبانت، که عاشقانه مرا بسوی خویش فرا می خواند. قلبم به طبش می افتد، دردی جانکاه بر دلم خیمه می زند. گویی طبالی در سینهام بر طبل می کوبد، نگاهم بر ماه خیره می ماند، بغض با چابکی تمام راه نفس را می بندد، نفس به شماره می افتد، عضلاتم متشنج می شوند، پاهایم مرا یاری نمی دهند، سر به دوران می افتد، تن ناتوان است، ضجهای بگوش می رسد، گوئی از چاهی عمیق:

غم غریبی است، »

ناتوانم، نیمه جانم، مرا رها کنید، بگذارید چو ماری بویناک، در سوراخی بخزم، و حصهء خویش را در لجنزارها بیابم. نیرو پیوندش را با عضلاتم گسسته است، اعصاب در فریبکاری خویش است، نمی توانم، تا کی؟ تا کجا؟

. « عمرمان کوتاه است، مرگمان در راه است، درمان بی درمان، راهمان بی راه است به ناگاه در کشاکش درد و مرگ، در هیاهوی ننگ و بنگ، برقی می جهد، اخگری شعله می زند، و تن در نگاهی خاکستر می شود. عشق چون سمندری رستاخیز می کند، علمی خونین بر کف دارد. یگانه فرمانش را می راند، بی تکرار،

«! بیائید! بتازید »

و جستی می زند چون برق و خالی می شود میدان.

ماه همچنان می تابد، عرقی بر پیشانیم می نشیند سرد، و حاصل این نبرد، اشکی است که حلقه می زند در چشمانم، کنون مولود می دانم. [می دان مرا]

گريز

اي آنکه چون غزالي زيبا، از منظر نگاهم، چابکانه گريخته اي، يك نگاهت مرا بس.
در آن لحظه درنگ، چون باد گذشتي، بر کشتگاه زندگيم، به نرمي اشکي کز گونه کودکي مي
چکد، به تندي برقي در يك شب تيره و سياه.
ترا گريزان مي خواهم اي غزال تيزپايم، از جنگل چنگال وحوش ناميمون، ترا رميده مي
خواهم، از مرداب نفرت بار و دل آزار.
من رحم ها را بارور مي خواهم، به همان سان که دست ها را در کار، و مغزها را در
اندیشه مدام.
نه صياد بوده ام، ني خوي صيادي در خود نهاده ام.
پس اي غزال گريزپايم، بگريز، بگريز.

بگذار زمان بگذرد

مهربان من!
در هیاهوی غربت غیبتت غریبم، و دیری است در انتظارت، گردش روزگار را به تماشا
نشسته ام، و اکنون برای خوشبخت شدن، تنها به یک چیز محتاجم.
یگانه من!
بگذار زمان بگذرد، بگذار زمین با عظمت سنگینش، چون پروانه ای به گرد آفتاب بگردد، و
روز از دامن این شب بلند بدراید،
شب را پایانی هست.
بگذار بادهای بی شمار، بر علفزارها بوزد، بگذار خوشه های سبز گندم در رهگذر باد،
سنبله های زرد و طلایی را به بار بنشیند، بگذار دشت ها در سوگ باران، سینه چاک چاک
کنند، بگذار.
درد بر دلها مان پرورش خواهیم داد، سرودها مان را با سوز خواهیم خواند، اما هرگز
خاموش نخواهیم شد.
آری محبوب من!
دیری است در انتظارت، گردش روزگار را به تماشا نشسته ام، و اکنون به زمان محتاجم،
برای خوشبخت شدن، به زمان محتاجم.

غزل

من بیژن در چاهم. يك سینه پر از آهم، تو رستم دستانی، تا باز کند راهم.
در چاه سیاه شب، ای ماه ترا خواهم، سنگینی هجرانت، کوهی است که بر کاهم.
يك دست ز سر لطف، بنشین بر سر چاهم.
ای ابر سیه بر شو، تا جلوه کند ماهم.
ای ماه قمر برگرد، بر دایره شاهم.
در حال و هوای تو، من پاك هوا خواهم، گر دانی و گر خوانی، من بنده درگاهم.

غزل اسفند

به یاد - ۱۰ شهید اسفند ۶۲ -

سوگواران، گشتگان درد را یاد آورید!
عشق ورزان، عاشقان مرد را یاد آورید!
زهر گشته کامتان، در فرقت جانانتان، تلخ کامان، آن نشان شهد را یاد آورید!
گر هزاران زخم چون لاله دمد بر دشت تن، دل فکاران، مرهم درد را یاد آورید!
قلب ها پر کن ز کین، دشمن نشسته در کمین!
رهنوردان، راهیان راه را یاد آورید!
گر تویی عاشق، مشو خاموش در هجران یار، بی قراران، زبان رعد را یاد آورید!
گر به شد فصل خزان، گلگونه شد خون رزان، با هزاران، این زمان، عهد را یاد آورید!
باده ها در جام گردد، آسمان بر کام گردد، هم نشینان، گیسوان جعد را یاد آورید!
آن زمان مرغ همایی بر نشست بر بامتان، ای رفیقان، پیکران سرد را یاد آورید!

رباعی

داغ ها بر دل غم دار نهادیم يك چند
زخم ها بر تن بیمار نهادیم يك چند
تا چاك شود پرده اسرار نهران
رازها در سر اسرار نهادیم يك چند

قطعات

کاروان

آه ... دیگر کاروان بر من گذشته است، و آتش دل، در خاکستر تن پنهان است. ای صبا، يك ره بر من بینوا بگذر.

فریاد

فریاد، بیدلان فریاد، فرهاد رفته است از یاد، پرویز بر شب‌دیز می تازد، و شیرین طعم می بازد.

تغییر

آنکه در نگاهم شیوه بهاران داشت، در جامه دان چهار رنگ فصل، در پی درخت بلورین زمستان است.
